شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال شانزدهم
۲ مهر ۱۴۰۳
۱۹ ربیع الاول ۱۴۴۶
شماره ۴۳۱۵

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
- دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
- نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
- روابط عمومی: ۰۵۱ -۳۸۴۸۳۷۵۲
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۲۸٪ ↓۱۷° ↑۳۳°

صبح ۱۸ | ظهر ۳۱ | عصر ۲۹ | شب ۲۳

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۲۳:۴۳
- نیمه شب شرعی ۲۲:۴۱:۳۱
- غروب آفتاب ۱۷:۲۶:۴۵
- اذان صبح فردا ۰۳:۵۷:۰۹
- اذان مغرب ۱۷:۴۴:۵۷
- طلوع آفتاب فردا ۰۵:۲۱:۳۰

اول شخص

کمال عشق و دلدادگی

یادی از شهید کمال کورسل، تنها شهید اروپایی دفاع مقدس که در عملیات مرصاد به شهادت رسید



آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

پاریس/ کانون دانشجویان مسلمان

مادر، همینطورکه مضطربانه از پشت شیشه عینک به سکوت دکتر خیره مانده بود، پرسید: «به شما چیزی گفت؟ کسی اذیتش کرده؟ توی تونس تجربه بدی داشته؟ چرا از وقتی برگشته هیچ چیز مثل قبل نیست؟» دکتر با صبوری به دل نگرانی های مادر گوش می دهد. می‌گذارد حدس ها و دل شوره هایش بیرون بریزد. خوب می داند در متن تجربه چه تغییرات بزرگی دارد دست و پا می زند. حرف های زن که ته می‌کشد، عینکش را برمی دارد و برابر سکوت طولانی مادر رو به چشم های پر از پرسش او می‌گوید: «هیچ چیز نگران کننده‌ای وجود ندارد. ژروم بیمار نیست. او فقط مسلمان شده. کلیسا نیامدنش ربطی به اوضاع و احوال روحی اش ندارد. کلیسا دیگر انتخاب او برای عبادت نیست.» بعد امضای کوچکی پای پرونده ژروم می زند و بیمار بعدی را صدا می زند. مادر با چشم های متحیر خشکش زده. خوش حال از سلامت روح و روان پسرش، و نگران از انتخاب تازه زندگی اش. ژروم شانزده، هفده سال بیشتر ندارد. همه چیز قبل از سفر به تونس عادی بود. او سال ها با پدر مسلمانش زندگی کرده بود، اما هرگز تمایلی به اسلام نداشت. بعد از جدایی مادر و پدرش هم‌گاه به‌گاه پدرش را می دید، اما چه تحولی در سفر دونفره پدر پسری آن ها به تونس رخ داده بودکه از ژروم، آدم تازه‌ای ساخته بود؟ شاید همه چیز به آن قرآن جیبی کوچکی برمی‌گرددکه پدرش به او داده بود و مدام با ذره بین وراندازش می‌کرد. هرچه بود، این آن پسری نبود که می شناخت. آرام بود و مدام به نقطه ای نامعلوم خیره می شد. از مدرسه که برمی‌گشت، ابروهایش درهم‌کشیده بود. بعدها فهمید بابت نماز خواندن گوشه وکنار دبیرستان، سوژه تمسخر هم‌کلاسی هایش شده. اما با تمام شدن مدرسه، اوضاع جور دیگری عوض شد. دیگر خبری از آن نوجوان درهم و بی قرار نبود. صبح های خیلی زود از خانه بیرون می زد و گاه تا روزها به خانه برنمی‌گشت. رد پسر را فقط می شد ازکانون دانشجویان مسلمانان گرفت. جایی که جوانان ایرانی مقیم پاریس جمع می شدند و انقلاب اسلامی ایران را در قالب تجمعات و جلسات عمومی معرفی می‌کردند. پنجشنبه شب ها را هم در قالب مراسمی مذهبی کنار هم سپری می‌کردند. پایان یکی از همان شب ها بودکه با چشمانی سرخ و چهره‌ای بی قرار به خانه آمد. ماه ها گذشت تا مادرش راز آشفتگی آن شب را فهمید. جوانک تازه مسلمان عاشق شده بود. عاشق صاحب دعای کمیل. سفر طولانی کمال تازه شروع شده بود. از تسنن تا شیعه. از پاریس تا مدرسه حجتیه قم.

قم/ مدرسه حجتیه

نشسته در یکی از غرفه های حوزه علمیه و دارد با آب و تاب از خاطرات روزهای مبارزه‌اش در فرانسه برای هم حجره‌ای هایش می‌گوید. از مناظره با منافقینی که عین مور و ملخ ریخته بودند توی فرانسه داشتند علیه انقلاب اسلامی ایران تبلیغات می‌کردند. سر هر چهارراه شلوغ، توی ایستگاه های مترو، جلو نمایش خانه های معروف شهر و هرجا که جمعیتی بیشتر پیدا می شد. منافقین می‌آمدند و کمال با تسلط کامل به زبان فرانسه، هرچه رشته بودند پنبه می‌کرد. او مسئله آموز مکتب دانشجویان مسلمان سفارت ایران بود. این آخری ها شده بودند حکایت جن و بسم ا... . از هر دری که سر و کله کمال پیدا می شد، منافقین از در دیگری می رفتند پی کارشان. این ها را می‌گفت و با شوروهیجان خاصی به خود می بالیدکه قدمی در راه انقلاب برداشته. بعد در یک آن غرق در سکوت می شد. آهی از سویدای دلش می‌کشید و می‌گفت‌کاش می شد یک بار تمام این ها را برای امام(ره) تعریف کنم. رخ به رخ. امام، مثل فانوس دریایی بود. کمال داشت در اقیانوس بی نهایتی دست و پا می زدکه با نام امام(ره) و مکتب انقلابی اش، سمت و سوی تازه‌ای یافت. این آرامش و ثبات عقیده را مدیون آموخته هایش از منابر امام(ره) بود. اصلا فارسی را به شوق شنیدن سخنرانی های امام(ره) دنبال کرده بود. دلش می خواست انقلاب را بی واسطه دریافت کند. هرجا هم که دستش به امام(ره) نمی رسید، خودش را می‌کشاند پای منابر علمایی چون آیت ا... جوادی آملی. نمازهایش را به اقامت آیت ا... بهجت می خواند و هرچه بیشتر می‌گذشت، از حال و احوال زادگاهش دورتر می شد. انگار از بدو تولد، زاده ایران بود. اولین گلوله ها که از غرب به خاک ایران شلیک شد، خواب از چشمان کمال گریخت. نشسته بود با چشم های پرحسرت، بستن بند پوتین هم حجره‌ای هایش را تماشا می‌کرد. خودش با دست خودش کوله پشتی رفقایش را می داد دستشان و بغضش را فرومی خورد. دست به دامن خیلی ها شده بود. می‌گفتند غیر ایرانی ها به دلایل امنیتی از رفتن به جبهه، معذورند. اجازه نمی دهند. نمی شود. اما مگر دل بی قرار کمال، دست بردار بود؟ به هر دری که می شد، زد. تمام درها بسته بود. دست آخر یک نفر پیدا شد درگوشی گفت می تواند خودش را لابه‌لای رزمنده های لشکر بدر جا بزند برود جبهه. لشکر بدر، لشکر عراقی های طرف دار ایران بود. روزی که سربندش را بست و شانه به شانه عراقی ها، پا به خاک ریزهای خط مقدم‌گذاشت، شبیه به همان جوان سرزنده‌ای بودکه از دعای کمیل پنجشنبه شب های پاریس به خانه برمی‌گشت. همان اندازه سبکبال و دلداده و مشتاق.



کرمانشاه/ تنگه چهارزبر

شهادت آرزوی شب و روزش شده بود. دست هایش را که برای قنوت بالا می برد، شوق شهادت از چشمانش پایین می ریخت، اما خبر پذیرش قطعنامه ۵۹۸، تبر به باغ آرزوهایش زد. مثل تاجر ورشکسته‌ای شده بودکه بزرگ ترین باخت زندگی اش را داده باشد. تلخی جام شوکرانی که امام(ره) سرکشیده بود، زیر زبانش بود. احساس می‌کرد تمامش را در راه این انقلاب خرج نکرده است. انگار فرصت طلایی در یک حراج ارزشمند را از دست داده باشد. جانش به تنش سنگینی می‌کرد، اما روزی که خبر رسید عراقی ها، قطعنامه را زیرپاگذاشته اند و منافقین پرچم را از رژیم بعثی گرفته و روی دست هایشان بالا بردند، جان دوباره‌ای گرفت. یک بار سال ها قبل توی کوچه پس‌کوچه های پاریس برابر این گروهک خونخوار ایستاده بود و حالا می توانست در لباس رزم اسلام، سینه اش را سپر حیله هایشان کند. پس بار دیگر بندهای پوتینش را گره زد، سه بار از زیر قرآن عبورکرد و پس ازکلی مکافات و مخالفت و سنگ اندازی، خودش را در قالب گردان صدر به کرمانشاه رساند. ازکرمانشاه با یک بالگرد رسیدند به منطقه مورد نظر. با دو سه روز معطلی در منطقه‌ای خالی از آب و غذا، توی گرمای جگرسوز مردادماه، صحرای کربلا پیش چشم همه زنده شد. کمال اما صبور و سر به زیر به هم رزمانش دلگرمی می داد. رفت روی منبر و روضه عصر روز دهم خواند. جمع را یک تنه دست‌گرفته بود و همین که دست از خطابه اش کشید و چند قدمی دورتر شد، با شلیک چند گلوله به دست منافقین زمین افتاد. حالاآرام آرام چشمه های خون از سرکمال روی خاک سرزمینی جاری می شدکه هرچند در آن متولد نشد، اما آرزو داشت همان جا دفن شود. همان جایی که الفبای عاشقی را آموخته بود. قم. گلزار شهدا.

شهید

حمیدرضا قطبی دامغانی

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۷/۱۰



شهیدان خدایی کجائیدای

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۱/۱۹

محل تولد: **مشهد**

محل شهادت: **سومار**

شرح شهامت

الماس های سوخته در دل شب



حامد عسکری
شاعر و نویسنده

دیشب دندانم را کشیدم. ساعت ۹ شب دردش شروع شدوهرچه صبوری کردم آرام نگرفت. حوالی دو نصفه شب درد بلندم کرد، لباس تنم کرد، من را پشت ماشین نشاند و تا کلینیک دندان پزشکی راند. من رانندگی می کردم دردگاز می داد، عکس گرفتم و تشخیص دکتر عفونت و تخلیه‌بود. دکتر دندان را کشید و گفت خون ریزی ات زیاد است، صبر کن، زل زدم به دندان کشیده ام، تاجش شکسته بود و حالا بی جان و بی عصب افتاده بود کف یک سینی استیل، من درد داشتم، خیلی درد داشتم و درست در همان ساعت جایی حدود هزار کیلومتر آن طرف تر چند نفر دیگر هم درد داشتند، اما این کجا و آن کجا... چند کارگر که در انفجار معدنی سوختند و مرگ اجازه نداد اولین روز مدرسه رفتن امسال بچه هایشان را ببینند. کارگرهایی که سهمی از رسانه و خبر ندارند، درست همین جای یاد داشتم یاد صحبت خانم بازیگری افتادم که در برنامه ای داشت نارنگی پوست می کند و می گفت؛ باور بفرمایید کار ما از کار در معدن هم سخت‌تره دندان قروچه می‌روم و دندان کشیده‌ام درد می گیرد. بازیگر شریف و انسان با انصاف کم نداریم، شغل سختی هم هست ولی الان می خواهم از خودم بپرسم که واقعا سخت تر است؟ کارگرهایی که تفکر سرمایه داری به فکر امنیت جانی شان نیست و تنها به بازدهی بیشتر، درآمد بیشتر و فروش بیشتر فکر می کند. فقط تولید و تولید و تولید. به لحظات آخرشان فکر می کنم که شبیه لحظات آخر شهادت است. می گویند در لحظات مرگ آدمی همه زندگی اش را روی دور تند می بیند، شهید می بیند و کارگر هم می بیند. کارگرها چه دیده اند؟ روز اول استخدامشان را؟ اولین باری که کلاه چراغ دار معدن سرشان گذاشتند؟ اولین باری که از معدن برگشته اند و همسرشان اولین چای بعد از کار را پیششان گذاشته؟ اولین حوله ای که دستشان دادند؟ اولین حقوق؟ آخرین حقوق و طلبکاری از امور معدن؟ این کارگرها هم مثل شهدا فدایی وطن شدند. آن ها سال ها پیش لباس رزم پوشیدند و رفتند تا یک استکان از خاک این سرزمین کم نشود و این ها در این سال ها لباس کار پوشیدند تا از این خاک استعدادهایش را استخراج کنند و ایران آباد تر باشد. تلاقی این شهادت و هفته دفاع مقدس خود رازی نهفته دارد که برای اهل معنا در آن رازی است. من ستون می نویسم، روزنامه چاپ می کند، شما می خوانید، همه با هم آه می کشیم ولی پس فردا همه چیز یادمان می رود. ما به چیزهای دیگر فکر می کنیم ولی بچه ها، همسران، مادران و پدران این کارگرها، زمان همین جا برایشان متوقف می شود، به قول نویسنده هم‌خاکمان: «چه جوان هایی اسماعیل، چه جوان هایی...»



بزم رزم

«کاروان شهید» یکی از قطعات شاخص و به یادماندنی موسیقی دفاع مقدس است که با صدای شهرام ناظری در سال ۱۳۵۹ منتشر شد. ملودیِ اصلی «کاروان شهید» بعد از شهادت سرگرد جواد محمودی که یکی از دوستان شهرام ناظری بود به ذهنش خطور می‌کند و سپس آن را با محمدرضا لطفی در میان می‌گذارد و لطفی هم مقدمه شوشتری روی قطعه می‌گذارد.
اما محمد ذکایی، ترانه سرا، درباره چگونگی زایش این اثر در یکی از مصاحبه های تلویزیونی اش می‌گوید: «آقای لطفی نوار آهنگی را در اختیارم قرار داد تا روی ملودی آن ترانه‌ای بگویم. بارهای بار آن نوار را گوش دادم و با خود زمزمه‌کردم تا به قول معروف شعر خودش بیاید. روزی از میدان هفت تیر می‌گذشتم، جماعت بسیاری را دیدم که شهیدان وطن را تشییع می‌کردند. احساس عجیبی به من دست داد و همان جا از خاطرم گذشت: «می‌گذرد کاروان / روی گل ارغوان / قافله سالار آن / سرو شهید جوان.»

برای شنیدن «کاروان شهید» کد را اسکن کنید.

می گذرد کاروان ...

نگاره ایثار



اثری از پرویز اسکندرپور خرّمی، نقاش و نگارگر فقید که بالغ بر بیست سال به دلیل ارادت قلبی خود به امام رضا(ع)، هر هفته به مشهد سفر می کرد و به تدریس هنر نگارگری در این شهر می پرداخت. او تحصیلات خود را در مقاطع کارشناسی و کارشناسی ارشد، از دانشگاه های تهران و تربیت مدرس، به اتمام رساند و همچنین موفق به اخذ دکترای پژوهش هنر از دانشگاه شاهد تهران شد. اسکندرپور که طراح ضریح های حبیب بن مظاهر در کربلا و مسلم ابن عقیل در کوفه و در های حرم حضرت سیدالشهدا(ع) و حرم حضرت ابوالفضل العباس(ع) است، آبان سال ۱۳۹۹ بر اثر ابتلا به بیماری کرونا بدرود حیات گفت.

قصه پلاک ها

مادرش ۱۵ بار نذر کرده بود شهید نشود!

«غلامرضا محمدزاده» لای خاطراتِ تروتازه‌ماندهِ جنگ توی حافظه اش، یادش مانده که لب خط بیست وپنج متریِ جزیره مجنون، آدمِ بی اعصابی که با شلوارک پاچه دارِ مامان دوز پشت قبضه خمپاره۶۰ می نشست، بهش گفته بود: «ببین غلامرضا، ما شهید نمی شیم!» و او خودش هم همین حس را داشت؛ همین که هر وقت قرار بوده لت وپار شود، دلش از قبل گواهی می داده، ولی عین پانزده بار، درب و داغون شده اش که برگشته طلاب، از ننه اش شنیده که «نذر کرده بودم شهید نشی!». این می‌شود ته ماجرای آدمی که جمع وجور می کند و همراه یک دوجین بچه مدرسه‌ای دیگر می‌رود جنگ. جنگی که هرچند حالا لابه‌لای خاطره‌های خوش ریتم و پر از مزه او تعریف می شود، اما دست کم جوری که خودش حساب و کتاب کرده، ۱۵۰ تا از رفقای او را پیش خودش نگه داشته است.

«یک روز برفی، آقای شاهی، ناظممان را توی حیاط مدرسه دیدم. از پله ها می آمدم پایین که دیدم پسِ سرش از پشت دیوار پیداست. من هم یک برف گنده برداشتم و پرت کردم طرفش. تَرق! خورد پسِ کله اش و کلاهش افتاد! بعد سریع خودم را کشیدم عقب و رفتم توی سالن، ولی من را دید. چند دقیقه بعد، دیدم با یک گلوله برف گنده آمد تو. از پله ها رفتم طبقه بالا. رفتم توی یکی از کلاس های طبقه دوم و پشت در را محکم گرفتم. آقای شاهی هم آمد و شروع کرد به هُل دادن. معلوم بود زور کی می چربد. آمد تو و من رفتم روی ردیف نیمکت ها. از یک نیمکت می پریدم روی نیمکت دیگر. شاهی هم مدام فحش می داد. می گفت: «وایستا که برف رو بزنم!» می گفتم: «وایِنِمستُم!» خلاصه هر چه زور زد، نتوانست برف را بزند بهم.

بعدها توی جنگ دیدمش، نزدیکی های عملیات کربلای یک. توی خط مشغول بودیم که دیدم دارد از دور می آید. معلم ها برای درس دادن و امتحان گرفتن تا خود خط می آمدند. نزدیک ما که رسید، پریدم مقابلش: «یاا... آقای شاهی!» اسلحه را هم از ضامن خارج کردم و گذاشتم روی رگبار. گلنگدن را هم کشیدم. گفت: «داری چه کار می کنی؟!» گفتم: «الآن وقتشه آقای شاهی! مِزنُمیت. اولا خانواده ات مِشَن خانواده شهید! یک مدرسه هم راحت مِرَن از دستت!» گفت: «بی خیال شو غلومرضا! بذار ما کارمانِ بُکنِم...» این را که گفت، بی خیال شوخی شدم و آوردمش توی سنگر. یک چای هم بهش دادم. گفت: «تو چجوری آمدی جنگ؟» گفتم: «مُو از دست بابام فِرار کِردُم آمدُم جنگ!»



برشی کوتاه از قصه غلامرضا محمدزاده، که به زودی مشروح آن در کتاب سوم «قصه پلاک ها» منتشر می‌شود.

سکانس مقاومت

«همه گفتن جنگ جای بچه ها نیست
وایسین بزرگ شین. مگه کسی
می دونه آدم کی بزرگ می شه؟!»



دیالوگی از فیلم سینمایی «۲۳ نفر»
به کارگردانی مهدی جعفری